

جی . دی . سلینجر

شناسنامه اثر :

عنوان : فرنی

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : جی . دی . سلینجر

مترجم : میلاد زکریا

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

فرنی

تمام هفته هوا خوب بود، می شد با کت بیرون آمد و همه امیدوار بودند برای آخر هفته بزرگ - آخر هفته بازی پیل - هم همینطور بماند، ولی شنبه صبح، با اینکه حسابی آفتابی بود، دوباره سرد شده بود و آدم باید پالتو می پوشید. از بیست و چند مرد جوانی که در ایستگاه منتظر بودند تا دوست دخترهایشان با قطار ده و پنجاه و دو دقیقه برسند، بیشتر از شش هفت نفرشان بیرون، روی سکوی روباز و سرد نایستاده بودند. بقیه بدون کلاه، اینجا و آنجای سالن انتظار گرم، در گروههای دودآلود کوچک دو و سه و چهار نفری جمع شده بودند و گپ می زدند، صداهایشان تقریباً بدون استثنا نشانی از تعصب دانشگاهی داشت، انگار هر کدامشان، وقتی در اوج صحبت صدایش بلند می شد، داشت یک بار و برای همیشه تکلیف مسأله به شدت بحث انگیزی را روشن می کرد، مسأله ای که جهان غیر دانشگاهی خارج، شاید برای تحریک کردن آنها، قرنها سَمبلش کرده بود.

لین کوتل با یک بارانی بُرپری که ظاهراً از تو آستری پشمی به آن دکمه شده بود، یکی از شش هفت نفری بود که بیرون، روی سکوی روباز ایستاده بودند. یا می شد گفت: هم از آنها بود و هم از آنها نبود. ده دقیقه یا بیشتر عمداً از دایره مکالمات بقیه پسرها بیرون ایستاده بود، پشتش را به قفسه نشریات رایگان «کریسچن ساینس» تکیه داده بود و دستهایش در جیبهای بارانش بود. یک شال گردن کشمیر عنابی دور گردنش پیچیده بود که چنبر آن از گردنش بالا خزیده بود و تقریباً هیچ حفاظی در برابر سرما

برایش به حساب نمی‌آمد. یک دفعه، انگار حواسش جای دیگری باشد، دست راستش را از جیب بارانش بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن شال گردن، ولی قبل از اینکه این کار را درست انجام دهد، تصمیمش عوض شد و همان دست را زیر بارانش برد و یک نامه از جیب بغل کتش بیرون آورد و بلافاصله با دهان نیمه باز شروع به خواندن آن کرد.

نامه روی کاغذ آبی کمرنگی تایپ شده بود. به نظر دستمالی شده و کهنه می‌آمد، انگار قبلاً بارها از پاکت درآورده و خوانده شده بود:

فکر می‌کنم سه شنبه باشد

لین عزیزم،

نمی‌دانم می‌توانی چیزی از این سر در بیاوری یا نه، چون امشب سر و صدای خوابگاه مطلقاً باورنکردنی است و من به سختی می‌توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم. بنابراین اگر دیکته چیزی را غلط نوشتم لطف کن و ندیده بگیر. ضمناً نصیحتت را هم به کار بستم و این اواخر خیلی به لغت‌نامه مراجعه می‌کنم. اگر این کار باعث شده سبکم خراب شود تقصیر تو است. به هر حال نامه قشنگت همین الان به دستم رسید و با تمام ذرات وجودم، تا حد دیوانگی و... دوستت دارم و به سختی می‌توانم تا آخر هفته صبر کنم. خیلی بد شد که نشد در کرافت‌هاوس برایم جا پیدا کنی، ولی اگر جایی که قرار است بمانم گرم باشد و سوسک نداشته باشد و بتوانم گاه‌گداری، یعنی هر لحظه ببینمت، واقعاً برایم مهم نیست کجا باشد. این اواخر دارم راست راستی دیوانه می‌شوم. نامه‌ات را واقعاً دوست داشتم، مخصوصاً آن قسمت درباره‌ی ایوت را. فکر می‌کنم کم‌کم همه‌ی شاعرها دارند از چشمم می‌افتند به استثنای سافو. مثل دیوانه‌ها کارهایش را می‌خوانم، و لطفاً، اظهار نظرهای عامیانه نکن. حتی ممکن است، اگر تصمیم بگیرم برای لیسانس ممتاز اقدام کنم و اگر بتوانم آن احمقی را که به عنوان استاد راهنما برایم تعیین کرده اند قانع کنم، پایان نامه‌ام را درباره‌ی او بگیرم. «آدنیس زیبا دارد می‌میرد، سیتیریا، چه باید کرد؟ بر سینه‌هایتان بکوبید، ای دوشیزگان، و پیراهنهایتان را بر تن بدرید.» محشر نیست؟ و تازه همه‌اش همین‌طور است. دوستم داری؟ در آن نامه‌ی وحشتناک یک بار هم نگفتی. وقتی آن‌طور ابرمرد و تودار می‌شوی ازت بدم می‌آید. البته واقعاً ازت بدم نمی‌آید، ولی اصولاً مخالف مردهای قوی و ساکت هستم. نه اینکه تو قوی نیستی، ولی می‌فهمی که منظورم چیست. اینجا سر و صدا دارد خیلی زیاد می‌شود، به سختی می‌توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم. به هر حال دوستت دارم و اگر بتوانم در این دیوانه‌خانه یک تمبر پیدا کنم این را با پست سفارشی برایت می‌فرستم تا خیلی برای خواندنش وقت داشته باشی. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. راستی می‌دانی در این یازده ماه فقط دوبار با تو رقصیده‌ام؟ آن دفعه در ونگارد را که آنقدر مست بودی حساب نکرده‌ام. احتمالاً دارم به طرز ناامیدکننده‌ای خجالتی می‌شوم. در ضمن اگر این دفعه هم هزار نفر را با خودت بیاوری می‌کشمت. تا شنبه، گل من!

با تمام عشقم

فرنی

ب. ت. بابا عکسهای اشعه ایکسش را از بیمارستان گرفت و خیال همه مان حسابی راحت شد. غده هست ولی بدخیم نیست. دیشب تلفنی با مامان صحبت کردم، ضمناً به تو هم سلام رساند، بنابراین خیالت می‌تواند از بابت آن جمعه شب راحت باشد. فکر نمی‌کنم حتی صدای آمدن ما را شنیده باشند.

ب. ب. ت. وقتی برای تو می‌نویسم خیلی کودن و احمق می‌شوم. چرا؟ بهت اجازه می‌دهم این مسأله را تجزیه و تحلیل کنی. فقط بیا این آخر هفته اوقات محشری داشته باشیم. منظورم این است که برای یک بار هم که شده، اگر امکان دارد، سعی نکن همه چیز را تا حد مرگ تجزیه و تحلیل کنی، مخصوصاً من را. دوستت دارم.

فرانسیس (امضایش)

لین حدوداً تا نیمه‌های نامه را خوانده بود که یک جوان قوی هیکل به نام ری سورنسون مزاحمش شد که می‌خواست بدان این ریلکه حرامزاده حرف حسابش چیست. لین و سورنسون در کلاس ادبیات مدرن اروپایی ۲۵۱ (که فقط برای دانشجویهای سال آخر و فوق لیسانس بود) با یکدیگر هم‌کلاس بودند و برای دوشنبه مرثیه چهارم از «مراثی دوینی» ریلکه به آنها تکلیف شده بود. لین که سورنسون را فقط کمی می‌شناخت ولی تنفر عجیب و بی‌چون و چرایی نسبت به قیافه و اخلاق او حس می‌کرد، نامه‌اش را کنار گذاشت و گفت: که نمی‌داند، ولی فکر کند بیشترش را فهمیده است. سورنسون گفت: «خوش به حالت، آدم خوشبختی هستی!» هیچ نشاطی در صدایش نبود، انگار تنها از روی بی‌حوصلگی و بی‌قراری سر وقت لین آمده بود، نه برای هیچ نوع گفت‌وگوی انسانی. گفت: «یا مسیح، واقعاً سرده» و یک پاکت سیگار از جیبش بیرون آورد. لین روی یقه کت پشم شتری سورنسون متوجه اثر ماتیکی شد که محو شده بود ولی هنوز جلب توجه می‌کرد. به نظر می‌رسید هفته‌ها، شاید ماههاست که لکه آنجاست، ولی لین نه سورنسون را آنقدر خوب می‌شناخت که این مطلب را به او بگوید و نه کوچکترین اهمیتی به آن می‌داد. در ضمن، قطار هم داشت می‌رسید. هر دو نفر یک جورهایی به چپ چپ کردند تا با لوکوموتیوی که می‌آمد روبه‌رو شوند. تقریباً در همان زمان یکدفعه درهای سالن انتظار باز شد و پسرهایی که خودشان را گرم نگه داشته بودند بیرون آمدند تا به قطار برسند. بیشترشان طوری رفتار می‌کردند که انگار در هر دستشان حداقل سه سیگار روشن دارند.

لین خودش وقتی قطار داشت می‌ایستاد یک سیگار روشن کرد. بعد، مثل خیلی از آدمها که طوری رفتار می‌کنند انگار تصادفاً گذرشان به ایستگاه افتاده، سعی کرد صورتش را از هر حالتی - که ممکن بود به سادگی، حتی شاید به زیبایی، نشان دهد درباره کسی که می‌آید چه احساسی دارد - خالی کند.

فرنی از اولین دخترهایی بود که از قطار پیاده شد، از واگونی در دورترین نقطه شمالی سکو. لین بلافاصله او را دید، و فارغ از هرکاری که می‌خواست با صورتش بکند، بازویش که به هوا پرتاب شد حقیقت محض بود. فرنی دست او را دید و در جواب با ولخرجی برایش دست تکان داد. یک کت پوست راکن دباغی شده تنش بود، و لین که با قدمهای سریع ولی چهره آرام به طرف او

می‌رفت، با هیجانی کنترل شده پیش خودش فکر کرد روی سکو او تنها کسی است که کت فرنی را می‌شناسد. یادش آمد که یکبار، در یک ماشین قرضی، پس از نیم ساعت یا همین حدود بوسیدن فرنی، شروع کرده بود به بوسیدن یقه کتش، انگار دنباله زنده هوس انگیزی از وجود او باشد.

«لین!» فرنی با خوشحالی به او سلام کرد، او کسی نبود که خودش را بی تفاوت نشان دهد. بازوهایش را دور بدن لین انداخت و او را بوسید. از آن بوسه‌های ایستگاهی بود، آنقدر خودانگیخته که برای شروع مناسب است، ولی مانع ادامه می‌شود، و همراه با یک جور پیشانی به هم زدن. فرنی پرسید «نامه‌ام به دستت رسید؟» و تقریباً بلافاصله اضافه کرد «یخ زده‌ای، بیچاره.» چرا تو منتظر نموندی؟ نامه‌ام به دستت رسید؟

لین در حالی که چمدان فرنی را بر می‌داشت گفت: «کدوم نامه؟» یک چمدان سرمه‌ای با بندهای چرمی سفید بود، درست مثل نیم دو جین چمدان دیگر که همین الان از قطار بیرون آمده بودند.

«به دستت نرسید؟ چهارشنبه پستش کردم. وای خدا! حتی تا اداره پست...»

«آها، اون نامه. آره. همه وسائلت همینهاست؟ کتابه چیه؟»

فرنی سرش را پایین انداخت و به دست چپش نگاه کرد. یک کتاب کوچک جلد پارچه‌ای سبز دستش بود. گفت: «این؟ آره، یه چیزی هست دیگه.» در کیفش را باز کرد و کتاب را توی آن فرو کرد و همراه لین در طول سکوی طویل به طرف ایستگاه تاکسی رفت. بازویش را در بازوی لین انداخت و اگر نه همه، بیشتر حرفها را او زد. اول چیزی درباره پیراهنی در چمدانش گفت: که باید اتو می‌شد. گفت: یک اتوی کوچولوی واقعاً مامانی خریده که شکل وسائیل خانه‌های عروسکی است، ولی یادش رفته آنرا بیاورد. گفت: فکر نمی‌کند بیشتر از سه نفر را در قطار می‌شناخته، مرتا فارر، تیپی تیبِت و النور یک چیزی، که سالها قبل، در دوران مدرسه شبانه روزی، در اکستر یا چنین جایی دیده بودشان. فرنی گفت: توی قطار همه خیلی اسمیت بودند، به استثنای دو تا که بی برو برگرد تیش واسر بودند و یکی که بی برو برگرد تیپ بنینگتون یا سارا لارنس بوده. به نظر می‌رسیده بنینگتون - سارا لارنس تمام مدت سفر در قطار را توی توالت بوده، مجسمه سازی، نقاشی چیزی می‌کرده، و انگار که زیر پیراهنش یک لباس چسبان پوشیده بوده. لین که داشت خیلی تند راه می‌رفت، گفت: از این که نتوانسته در کرافت‌هاوس برایش جا پیدا کند متأسف است - که البته فایده‌ای ندارد - ولی در عوض او را به خانه‌ای زیبا و راحت خواهد برد. کوچک است، ولی تمیز است و این حرفها. گفت: که از آن خوشش خواهد آمد، و بلافاصله تصویری از یک خانه تخته کوب سفید مبله در ذهن فرنی تداعی شد. سه دختر که یکدیگر را نمی‌شناختند در یک اتاق. هر که زودتر برسد کاناپه قلمبه سلمبه به او می‌افتاد، و دو نفر دیگر یک تخت دو نفره با یک تشک واقعاً عالی را با هم شریک می‌شوند. با اشتیاق گفت: «عالیه.» بعضی وقتها مخفی کردن بی صبری اش نسبت به جنبه

مردانه بی عرضگی آدمها، و به طور خاص لین، برایش از هر کاری سختتر بود. به یاد یک شب بارانی در نیویورک افتاد، درست بعد از تئاتر، وقتی که لین، بعد از یک زیاده روی مشکوک در سخاوت کنار خیابانی، گذاشته بود آن مرد واقعاً ترسناک که لباس شب تنش بود تاکسی را از چنگش دریاورد. این به خودی خود برایش مسأله‌ای نبود - یعنی، خدایا، چقدر وحشتناک بود که مرد باشی و مجبور باشی زیر باران تاکسی گیر بیاوری - ولی نگاه خشن و واقعاً ترسناک لین را به خودش، وقتی که به پیاده رو برگشت، یادش آمد. آنوقت، در حالی که به طرز عجیبی از فکر کردن به آن موضوع ساختگی فشار کوچکی به بازوی لین وارد کرد. دوتایی توی تاکسی نشستند. چمدان سرمه‌ای با بندهای سفید، به جلو، کنار راننده رفت.

لی نگفت: «چمدون و وسائلت رو می‌بریم خونه، همینطور می‌اندازیمشون پشت در، بعدش می‌ریم ناهار می‌خوریم. دارم از گشنگی می‌میرم.» به جلو خم شد و به راننده آدرس داد.

تاکسی که داشت راه می‌افتاد فرنی گفت: «وای، چقدر خوبه که می‌بینمت! دلم برات تنگ شده بود.» هنوز کلمه‌ها از دهانش در نیامده بودند که فهمید اصلاً قصد گفت‌نشان را نداشته. دوباره، با احساس گناه، دست لین را محکم گرفت و به گرمی انگشتانش را در انگشتهای او قلاب کرد.

حدود یک ساعت بعد، آن دو سر میز نسبتاً جدا افتاده‌ای در رستورانی به نام سیکلرز در مرکز شهر نشسته بودند، جایی که شدیداً مورد علاقه، در درجه اول، اقلیت روشنفکر دانشجویان کالج بود - کم و بیش همان دانشجویانی که اگر در بیل یا هاروارد بودند، اغلب امکان داشت دوست دخترهایشان را به روسورینی غیر از موریز یا کرونینز بکشانند. می‌شد گفت: سیکلرز تنها رستوران شهر بود که استیک‌هایش آنقدر - انگشت شست و شاره که به فاصله یک‌اینچ از هم نگه داشته شده‌اند - کلفت نبودند. سیکلرز، اسنیلز بود. سیکلرز جایی بود که یک دانشجو و دوست دخترش یا هر دو سالاد سفارش می‌دادند، یا اغلب، به خاطر چاشنی سیرش، هیچ کدام نمی‌دادند. فرنی و لین هر دو مارتینی سفارش داده بودند. وقتی ده، پانزده دقیقه قبل، نوشیدنی‌ها را برایشان آورده بودند، لین کمی مشروب خودش را مزه مزه کرده بود، بعد تکیه داده بود و مدت کوتاهی به اطراف اتاق نگاه کرده بود، به وضوح از این که (باید مطمئن بوده باشد که هیچ کس نخواهد توانست در این حقیقت تردید کند) در مکان مناسب با یک دختر بی‌بروبرگرد خوش‌قیافه نشسته است احساس خوشحالی کرده بود - دختری که نه تنها فوق‌العاده زیبا بود، بلکه از آن هم بهتر، بر خلاف همه بلوز کشمیر و دامن فلانل پوشیده بود. فرنی این نمایش کوتاه و گذرا را دیده بود و آنرا نشانه همان چیزی گرفته بود که بود، نه کمتر و نه بیشتر. ولی بر اساس یک قرار قدیمی و همیشگی با خودش، تصمیم گرفت برای دیدن، برای

فهمیدن آن احساس گناه کند، و خودش را محکوم کرد که با قیافه‌ای حسابی مسحور و مجذوب به سخنرانی بعدی لین گوش دهد.

لین حالا داشت مثل آدمهایی حرف می‌زد که حدود یک ربع درист گفت: گو را قبضه کرده و اعتقاد دارند یکدفعه اینقدر کارشان درست شده است که امکان ندارد حتی یک کلمه را پس و پیش بگویند. داشت می‌گفت: «منظورم اینه که، اگه بخوایم ساده بگیریم، چیزی که اون کم داره رجالتنه. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟» بدون انتظار جواب به جلو، به طرف فرنی، شنونده پذیرایش خم شد و آرنج‌هایش را دو طرف گیلای مارتینی‌اش گذاشت.

فرنی گفت: «چی کم داره؟» قبل از اینکه حرف بزند مجبور بود گلوییش را صاف کند، از آخرین باری که چیزی گفته بود مدت‌ها می‌گذشت.

لین مکث کرد. گفت: «مردانگی.»

«اول چیز دیگه‌ای گفت:ی.»

لین به سرعت سعی کرد دنباله حرف خودش را بگیرد، گفت: «به هر حال، به اصطلاح اصل قضیه این بود، چیزی که می‌خواستم با ظرافت بهش برسم. منظورم اینه که، خدایا، راست راستی فکر نمی‌کردم هیچکی بفهمه قضیه از چه قراره، و وقتی پشش گرفتم و اون حرفای. لعنتی رو روش دیدم که شش فوت ارتفاع داشت، قسم می‌خورم نزدیک بود کله پا بشم.»

فرنی دوباره گلوییش را صاف کرد. ظاهراً مجازات خود خواسته‌اش که شنونده خوبی باشد کاملاً مؤثر واقع شده بود. پرسید:

«چرا؟»

به نظر رسید لین کمی جا خورده. «چی چرا؟»

«چرا فکر می‌کردی هیچکی نفهمه قضیه از چه قراره؟»

«الان بهت گفتم. همین الان داشتم می‌گفتم. این یارو برومن یه فلورشناس حسابیه. یا حداقل من فکر می‌کردم که هست.»

فرنی گفت: «اوه.» لبخند زد. یک جرعه از مارتینی‌اش نوشید. در حالی که به گیلای نگاه می‌کرد گفت: «محشره. خوبه که نسبتش مثلاً بیست به یک نیست. وقتی همه‌اش جینه اصلاً خوشم نمی‌آد.»

لین سر تکان داد. «به هر حال، فکر کنم مقاله لعنتی تو اتاقمه. اگه آخر هفته‌ای فرصتی پیدا شد برات می‌خونمش.»

«عالیه. خیلی دوست دارم بشنوم.»

لین دوباره سر تکان داد. «می‌خوام بگم هیچی نگفتم که بخواد اون جور دنیا رو تکون بده و ازاین حرفها.» روی صندلی جا به جا شد. «ولی - نمی‌دونم - فکر کنم اون تأکیدی که روی این کرده ام که چر این جور وسواسی مجذوب دقت کلمه بوده خیلی بد نشده. منظورم با احتساب چیزهاییه که الان می‌دونیم. نه فقط روانکاوی و ازاین مزخرفات، ولی مطمئناً تا حدودی ازاینها هست. می‌فهمی که چی می‌خوام بگم. من اصلاً طرفدار فروید و این حرفها نیستم، ولی چیزهای به خصوصی هستند که نمی‌شه با گفتن این که فرویدی‌اند - با اف بزرگ - ندیده گرفتشون و واسه همین بی‌خیالشون شد. می‌خوام بگم فکر می‌کنم تا حدودی کاملاً قانع شده‌ام که هیچ کدوم ازاین بر و بچه‌ها - تولستوی، داستایوسکی، حتی شکسپیر - اونجور هم لغت شناس نبودند. اونها فقط می‌نوشتند. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟» با حالتی یک جورهایی منتظر به فرنی نگاه کرد. به نظر می‌رسید فرنی با دقت و علاقه‌ای بسیار استثنایی به او گوش داده.

«نمی‌خواهی زیتونت رو بخوری؟»

لین نگاه گذرایی به گیلان مارتینی اش انداخت، بعد دوباره به فرنی نگاه کرد. به سردی گفت: «نه. تو می‌خواهیش؟»

فرنی گفت: «اگه تو نمی‌خواهی.» از قیافه لین فهمیده بود که سؤال اشتباهی پرسیده. بدتر از آن، یکدفعه دیگر اصلاً دلش زیتون را نمی‌خواست و حتی نمی‌دانست برای چه آنرا خواسته. با همه اینها، وقتی که لین گیلانش را به طرف او دراز کرد، دیگر کاری نمی‌شد کرد جز اینکه آنرا قبول کند و با لذتی آشکار بخورد. بعد یک سیگار از پاکت لین روی میز برداشت و لین آنرا همراه با یک سیگار برای خودش روشن کرد.

بعد از وقفه‌ای که زیتون پیش آورد، سکوت کوتاهی بر میز حکم فرما شد. لین که سکوت را شکست، فقط به این خاطر بود که او کسی نبود که بتواند حرفی را که می‌خواهد نزند، مدت کوتاهی هم که شده پیش خودش نگه دارد. یکدفعه گفت: «این یارو برومن فکر می‌کنه باید مقاله‌ه رو به جایی چاپ کنم. باین حال، نمی‌دونم.» بعد انگار به یک باره خسته شده باشد - یا دقیقتر، از تقاضاهای دنیای حریص میوه خردش به ستوه آمده باشد - شروع کرد به ماساژ دادن یک طرف صورتش با کف دست، تا با بی‌نزاکتی‌ای که از آن آگاه نبود، یک ذره خواب را که در چشمش مانده بود بیرون کند. «منظورم اینه که اون رساله‌های انتقادی درباره فلوربا با اون نویسنده‌هاشون یک پول سیاه هم نمی‌ارزن.» سرش را برگرداند، کمی اخم کرده بود. «در واقع، فکر نمی‌کنم هیچ کار واقعاً اساسی در -»

«داری درست مثل استاد‌های جزء حرف می‌زنی. دقیقاً.»

لین با ملایمت سنجیده‌ای پرسید «بخشید؟»

«داری دقیقاً مثل یه استاد جزء حرف می‌زنی. بخشید، ولی این جوریه. واقعاً این جوریه.»

«واقعاً استاد‌های جزء چه جوری حرف می‌زنند، می‌شه بی‌رسم؟»

فرنی دید که او از کوره در رفته، و چه جور هم، ولی در آن لحظه، به دلیل سهم‌های مساوی نارضایی از خود و بدخواهی، احساس کرد باید نظرش را بگوید. «خوب، نمی‌دونم استاد جزء‌های این طرفها چه جوریند، اما جایی که من هستم، استاد جزء کسبه که وقتی استاد نیست یا کار داره یا دچار بحران روانی شده یا رفته پیش دندان‌پزشکی چیزی، می‌آد و کلاس رو اداره می‌کنه. معمولاً یه دانشجوی فوق لیسانسی چیزیه. به هر حال، اگه درس مثلاً ادبیات روس باشه، طرف در حالی که دکمه‌های یقه پیراهن و گره کراوات راه راهش رو هم سفت بسته می‌آد شروع می‌کنه حدود نیم ساعت از تورگنیف ایراد گرفتن. بعد، وقتی حرفش تموم شد، وقتی کاملاً تورگنیف رو برات ضایع کرد، شروع می‌کنه به حرف زدن درباره استاندال، یا کسی که تز فوق لیسانسش رو درباره اون نوشته. تو دانشگاه ما، دانشکده زبان انگلیسی حدود ده تا استاد جزء کوچولو داره که این طرف و اون طرف می‌دوند و همه چیز رو برای مردم ضایع می‌کنند، و همه‌شون اینقدر باهوشن که به زور می‌تونن دهنشون رو باز کنن – تناقضش رو ندیده بگیر. منظورم اینه که اگه با اونا بحث بشه، تنها کاری که می‌کنن اینه که اون احساس مهربونی وحشتناک رو بیارن روی –»

«تو امروز یه گرمی به جونت افتاده – حواست هست؟ چته؟»

فرنی به سرعت خاکستر سیگارش را تکاند، بعد زیر سیگاری را روی میز یک‌اینچ به طرف خودش کشید. گفت: «من رو ببخش.»

حالم بده. تمام هفته احساس می‌کردم حسابی منفی شده‌ام. غیر قابل تحمل شده‌ام.»

«لحن نامه ات اونقدرها هم منفی نبود.»

فرنی با وقار سر تکان داد. داشت به یک لکه کوچک و گرم آفتاب، تقریباً به اندازه یک ژتون پوکر روی رومیزی نگاه می‌کرد.

گفت: «پدرم در اومد تا نوشتمش.»

لین آمد که چیزی در این باره بگوید، اما پیشخدمت آمده بود که گیل‌سهای خالی مارتینی را ببرد. لین از فرنی پرسید «یکی

دیگه می‌خواهی؟»

جوابی نگرفت. فرنی با دقت خاصی به لکه کوچک آفتاب خیره شده بود، انگار داشت تصور می کرد که توی آن دراز کشیده باشد.

لین، به خاطر پیشخدمت، صبورانه پرسید «فرنی، یه مارتینی دیگه می خواهی یا نه؟»

فرنی سرش را بلند کرد. به گیلاسهای خالی در دست پیشخدمت نگاه کرد. «نه. آره. نمی دونم.»

لین به پیشخدمت نگاه کرد و خندید. گفت: «کدومش؟»

«بله، لطفاً.» به نظر هشیارتر می رسید.

پیشخدمت رفت. لین او را تماشا کرد که از سالن خارج شد، بعد دوباره به فرنی نگاه کرد. او داشت با لبه زیرسیگاری جدیدی که پیشخدمت آورده بود به خاکستر سیگارش شکل می داد، دهانش کمی باز بود. لین چند لحظه ای نگاهش کرد، عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد. به احتمال قریب به یقین، از هر نشانه ای از بی علاقه در دختری که خیلی جدی به عنوان دوست دختر انتخابش کرده بود بدش می آمد و می ترسید. در هر حال، مطمئناً دلواپس این احتمال بود که کرمی که به جان فرنی افتاده ممکن است تمام آخر هفته شان را ضایع کند. ناگهان به جلو خم شد، دستهایش را روی میز گذاشت، طوری که بخواهد مسأله را حل و فصل کند، ولی خدا رحم کرد و فرنی قبل از او شروع به صحبت کرد. گفت: «امروز غیر قابل تحمل شده ام. حسابی قاتی کرده ام.» متوجه شد دارد طوری به لین نگاه می کند که انگار یک غریبه است، یا پوستر تبلیغاتی یک نوع کفپوش است در واگون مترو از فاصله میان دو ردیف صندلی دیده می شود. دوباره حس خیانت و گناه را، که ظاهراً امروز گریزی از آن نبود، در وجودش احساس کرد و با گرفتن دست لین به آن واکنش نشان داد. تقریباً بلافاصله دستش را پس کشید و با همان دست سیگارش را از توی زیر سیگاری برداشت. گفت: «یک دقیقه ای خوب می شم. بی برو برگرد، قول می دم.» به لین لبخند زد - تا اندازه ای صادقانه - و در آن لحظه یک لبخند در پاسخ، شاید می توانست بعضی از وقایعی را که قرار بود رخ دهند حداقل اندکی تعدیل کند، ولی لین داشت سعی می کرد به زعم خودش تظاهر به آزرده شدن کند، و تصمیم گرفت لبخند نزند. فرنی به سیگارش پک زد. گفت: «اگه اینقدر دیر نشده بود، و اگه مثل احمقها تصمیم نگرفته بودم برای درجه ممتاز درخواست بدم، فکر کنم انگلیسی رو حذف می کردم. نمی دونم.» خاکستر سیگارش را تکاند. «به قدری حالم از این فضل فروشها و ایرادگیرهای متظاهر حقیر به هم می خوره که دلم می خواد جیغ بکشم.» به لین نگاه کرد. «ببخشید. تمومش می کنم. بهت قول می دم... موضوع اینه که اگه یه ذره شهامت داشتتم امسال اصلاً به کالج بر نمی گشتم. نمی دونم. منظورم اینه که همه اش مسخره بازی.»

«عالیه. واقعاً عالییه.»

فرنی طعنه را سزاوار خودش تشخیص داد. گفت: «ببخشید.»

«اینقدر نگو ببخشید، می شه؟ فکر نمی کنم تو کسی باشی که اینجور یه مورد لعنتی رو به همه چی تعمیم بدی. اگه همه آدمهای

دانشکده انگلیسی از این جوجه ایرادگیرهای کبیر بودند، موضوع کلاً فرق -»

فرنی حرفش را قطع کرد، ولی تقریباً بدون صدا. داشت از بالای سرشانه فلانل نوک لباس لین به موجودی انتزاعی در آن طرف سالن نگاه می کرد.

لین پرسید: «چی؟»

«گفتم می دونم. تو درست می گی. من قاتی کرده ام، همین. اصلاً محلم نذار.»

ولی لین نمی توانست هیچ بحثی را رها کند مگر اینکه به نتیجه دلخواهش برسد. گفت: «منظورم اینه که، به جهنم. توی همه طبقات جامعه آدمهای بی صلاحیت وجود دارند. منظورم اینه که این یه اصله. بذار یه دقیقه بی خیال این استادهاى جزء لعنتی بشیم.» به فرنی نگاه کرد. «گوش می کنی یا نه؟»

«آره.»

«دو تا از بهترین استادهاى این مملکت توی اون دانشکده انگلیسی لعنتی شما هستند. مانلیوس. اسپوزیتو. خدایا، من آرزو داشتم اونها اینجا بودند. تو رو به مسیح، هرچی نباشه اونها شاعرند.»

فرنی گفت: «نیستند. این یه قسمت از چیزیه که اینقدر وحشتناکش می کنه. منظورم اینه که اونها شاعر واقعی نیستند. اونها فقط آدمهایی هستند که شعر می نویسند و شعرهاشون رو همه جا چاپ می کنند و به گلچینهای ادبی اضافه می کنند، ولی شاعر نیستند.» با خجالت حرفش را برید و سیگارش را خاموش کرد. چند دقیقه ای بود که به نظر می آمد دارد رنگ از صورتش می پرد. ناگهان به نظر آمد حتی روژ لبش هم یکی دو پرده روشنتر شده، انگار همین الان با یک دستمال کلینکس پاکشان کرده باشد. در حالی که ته سیگارش را در زیرسیگاری له می کرد، تقریباً با بی حوصلگی گفت: «بذار درباره اش حرف نزنیم. من قاتی کرده ام. این جوری تمام آخر هفته رو خراب می کنم. کاش یه دریچه زیر صندلییم باز می شد و یکدفعه ناپدید می شدم.»

پیشخدمت خیلی بی سروصدا جلو آمد و مارتینی دوم را جلوی هر یک از آنها گذاشت. لین انگشتهایش را - که باریک و بلند بودند و معمولاً خیلی از دیدرس دور نبودند - دور پایه گیللاس گذاشت. به آرامی گفت: «هیچ چی رو خراب نمی کنی. من فقط دلم

می‌خواد بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته. منظورم اینه که آدم باید از اون بوهمیهای لعنتی باشه، یا مرده باشه که بشه یه شاعر واقعی؟ تو چی می‌خوای - از اون حرومزاده‌های مو فرفری؟»

«نه. نمی‌شه بی خیالش بشیم؟ خواهش می‌کنم. واقعاً احساس بدی دارم، سرم -»

«خیلی دلم می‌خواد که کل موضوع رو بی خیال بشیم، خوشحال می‌شم. فقط اگه برات مسأله‌ای نیست، قبلش به من بگو شاعر واقعی یعنی چی. خیلی متشکر می‌شم. واقعاً می‌گم.»

پیشانی فرنی عرق کرده بود و کمی برق می‌زد. ممکن بود فقط به این معنی باشد که اتاق خیلی گرم است، یا معده‌اش ناراحت است، یا مارتینیها زیادی غلیظ بوده‌اند، در هر حال، به نظر نمی‌رسید لین متوجه شده باشد.

«من نمی‌دونم شاعر واقعی یعنی چی. دلم می‌خواد همین جا تمومش کنی، لین. جدی می‌گم. خیلی احساس غیر عادی و بدی دارم، نمی‌تونم -»

لی نگفت: «خیلی خب، خیلی خب. باشه. راحت باش. فقط داشتم سعی می‌کردم -»

فرنی گفت: «فقط همین قدر می‌دونم، همه‌اش همینه. اگه شاعر باشی، یه کار قشنگ انجام می‌دی. منظورم اینه که قراره بعد از این که صفحه ورق خورد و اینها، یه چیز قشنگ پشت سرت باقی بذاری. اونهایی که تو درباره شون حرف می‌زنی یک چیز، محض نمونه یک چیز قشنگ باقی نداشتند. همه کاری که اونهایی که یک کم بهترند کردند این بوده که یه جوری وارد کله ات بشن و یه چیزی اونجا بذارن، ولی فقط به خاطر اینکه چنین کاری می‌کنند، فقط به خاطر اینکه می‌دونند چطور یه چیزی اونجا بذارند، دلیل نمی‌شه که اون چیز شعر باشه. ممکنه فقط یه کپه پشگل ادبی باشه که حسابی آدم رو مجذوب کنه - بابت مثال ببخشید. مثل مانلیوس و اسپوزیتو و همه اون بیچاره‌ها.»

لین پیش از آنکه چیزی بگوید از فرصت استفاده کرد و یک سیگار برای خودش روشن کرد. بعد: «فکر می‌کردم تو از مانلیوس خوشتر می‌آدی. در واقع، اگه درست یادم بیاد، حدود یک ماه پیش می‌گفتی اون دوست داشتنیه، و تو -»

«من واقعاً ارزش خوشم میاد. ولی حالم داره از فقط خوش آمدن به هم می خورده. از خدا می خوام که یکی رو ببینم که بتونم بهش احترام نذارم... می شه فقط یک دقیقه من رو ببخشی؟» فرنی ناگهان ایستاده بود، کیفش در دستش بود.

لین بلند شد، صندلی را عقب داد، دهنش کمی باز مانده بود. پرسید «چی شده؟ حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟»

«یه ثانیه ای برمی گردم.»

بدون اینکه راهنمایی بخواهد از سالن بیرون رفت، مثل اینکه از ناهارهای قبلی در سیکلرز دقیقاً می دانست از کدام طرف باید برود.

لین تنها پشت میز نشسته بود، سیگار دود می کرد و کم کم از مارتینی اش می خورد که وقتی فرنی بر می گردد تمام نشده باشد. کاملاً واضح بود که احساس خوشحالی نیم ساعت پیش، از اینکه در مکان مناسب با دختر مناسب، یا دختری با قیافه مناسب، نشسته است به کلی از بین رفته است. نگاهی به کت پوست راکن انداخت که یک جورهایی کج و کوله روی پشتی صندلی خالی فرنی آویزان بود. همان کتی که در ایستگاه به دلیل رابطه یگانه اش با آن به هیجان آمده بود، حالا با نارضایتی کامل ولی بی دلیل آنرا واری می کرد. به نظر می رسید چروکهای آستر ابریشمی، بنابر دلایلی، اذیتش می کنند. دیگر به کت نگاه نکرد و در عوض به پایه ی گیلان مارتینی اش خیره شد. به نظر مضطرب و گیج می آمد، انگار ناجوانمردانه علیه اش توطئه کرده باشند. از یک چیز مطمئن بود. این آخر هفته شروع مزخرفی داشت. باین حال در آن لحظه این ریسک را کرد که نگاهی را از روی میز بلند کند و کسی را که می شناسد در سالن ببیند - یک همکلاسی، با دوست دخترش. لین کمی در صندلیش صافتر نشست و حالت صورتش را از حال تشویش و ناراحتی همه جانبه به حالت مردی تغییر داد که صرفاً دوست دخترش به دستشویی رفته و مثل همه دوست دخترها تنه اش گذاشته تا هیچ کاری نداشته باشد جز سیگار کشیدن و بی حوصله به نظر آمدن - ترجیحاً بی حوصله جذاب.

دستشویی زنانه سیکلرز تقریباً هم اندازه سالن پذیرایی اش بود، و به تعبیری، نمی شد گفت: کمتر از آنجا راحت است. وقتی فرنی وارد شد، کسی منتظر نایستاده بود و ظاهراً هیچ کس هم در توالتها نبود. چند لحظه وسط دستشویی که کفش کاشی شده بود ایستاد، انگار با کسی قرار ملاقات داشته باشد. حالا قطره های عرق توی ابروهایش جمع شده بودند، دهانش همین طور شل و ول باز بود و رنگش حتی از وقتی که در سالن پذیرایی بود هم پریده تر بود.

بعد، یکدفعه و خیلی با عجله توی دورترین و بی نشانترین توالت در ردیف هفت هشت تایی آنها رفت - که خوشبختانه برای ورود سکه نمی‌خواست - در را پشت سرش بست و با کمی زحمت، چفت در را روی حالت قفل گذاشت. بدون کوچکترین توجهی به محیط اطرافش، روی زمین نشست. زانوهایش را محکم به هم چسباند، انگار بخواهد خودش را به موجود کوچکتر و فشرده‌تری تبدیل کند. بعد دستهایش را عمودی روی چشمهایش گذاشت و با قسمت پایین کف دستش محکم آنها را فشار داد، مثل اینکه بخواهد اعصاب بینایی را از کار بیندازد و همه تصاویر را در سیاهی نیستی غرق کند. انگشتهای کشیده‌اش، با اینکه می‌لرزیدند، یا به خاطر اینکه می‌لرزیدند، به طرز عجیبی خوش ترکیب و زیبا به نظر می‌رسیدند. این وضعیت ناراحت جنین‌وار را برای چند لحظه تعلیق‌آمیز حفظ کرد، بعد به گریه افتاد. پنج دقیقه تمام گریه کرد. گریه کرد بدون اینکه سعی کند جلوی هیچ کدام از جلوه‌های پر سروصداتر غم و سردرگمی را بگیرد، همراه با صداهای غیر ارادی پرتشنجی که وقتی نفس می‌خواهد از دریچه‌ی نای نیمه بسته بچه‌ای عصبی بیرون بیاید از گلویش خارج می‌شود. و آن وقت، وقتی که بالاخره گریه‌اش تمام شد، یکدفعه تمام شد، بدون اینکه وقتی نفسش را تو می‌دهد، آنطور که بعد از نفس نفس زدن شدید می‌شود، مثل نیش چاقو دردناک باشد. وقتی گریه‌اش قطع شد، مثل این بود که تغییر جهتی مهم و حیاتی در مغزش صورت گرفته باشد، تغییر جهتی که اثری بالافاصله و آرامش بخش بر بدنش داشته.

صورتش اشک آلود ولی کاملاً بی حالت بود، مثل اینکه ماتش برده باشد. کیفش را از روی زمین برداشت، باز کرد و کتاب جلد پارچه‌ای سبز نخودی را از آن بیرون آورد. آنرا روی دامنش - یا بهتر است بگوییم روی زانوهایش - گذاشت و به آن نگاه کرد، به آن خیره شد، طوری که انگار آنجا بهترین جایی بود که یک کتاب کوچک جلد پارچه‌ای سبز نخودی می‌توانست باشد. بعد از یک دقیقه، کتاب را برداشت، تا سینه بالا آورد و آنرا به خودش فشرد - محکم و بسیار کوتاه. بعد آنرا دوباره در کیفش گذاشت، بلند شد، و از توالت بیرون آمد. صورتش را با آب سرد شست، با هوله‌ای که از تاقچه‌ی بالای سرش برداشت خشک کرد، به لبهایش ماتیک زد، موهایش را شانه کرد و از دستشویی بیرون رفت.

وقتی از عرض سالن می‌گذشت تا به میز برسد ظاهرش واقعاً خیره کننده بود، زیاد به آن دخترهای منتظر فرصت بی شباهت نبود که جان می‌دهند برای یک تعطیلات آخر هفته‌ی دانشگاهی حسابی. همینطور که به چابکی، لبخند بر لب، سر وقت صندلیش آمد لین به آرامی بلند شد. یک دستمال سفره در دست چپش بود.

فرنی گفت: «خدایا. ببخشید. فکر کردی مرده‌ام؟»

لی نگفت: «نه، فکر نکردم مرده‌ای.» صندلی را برایش عقب کشید.

«نفهمیدم چی شد.» دور زد و به طرف صندلی خودش رفت. «زیاد وقت نداریم، متوجهی که.» نشست. «حالت خوبه؟» چشمهات یک کم قرمز شده‌اند.» کمی دقیقتر نگاه کرد. «سر حالی، یا نه؟»

فرنی یک سیگار روشن کرد. «حالا عالی‌ام. تو تمام زندگیم هیچ وقت اینجور متزلزل نشده بود. سفارش دادی؟»

لی نگفت: «منتظر تو شدم.» هنوز داشت با دقت نگاهش می‌کرد. «بالاخره قضیه چی بود؟ معده‌ات؟»

فرنی گفت: «نه، هم آره، هم نه. نمی‌دونم.» به منوی روی بشقابش نگاه کرد و بدون اینکه آنرا بلند کند غذایش را انتخاب کرد. «من فقط یه ساندویچ مرغ می‌خوام. و شاید یک لیوان شیر... باین حال تو هر چی دلت می‌خواد سفارش بده، منظورم حلزون و اختاپوس و اینها است. اکتوپای. راستش اصلاً گرسنه ام نیست.»

لین به او نگاه کرد و یک رشته باریک دود به طرف بشقابش بیرون داد که قرار بود تمام و کمال گویای احساساتش باشد. گفت: «از اون آخر هفته‌های دوست داشتنی می‌شه. تو رو خدا نگاه کن، ساندویچ مرغ.»

فرنی رنجید. «من گشنه‌ام نیست، لین - ببخشید. خدایا. خواهش می‌کنم. تو واسه خودت هرچی دلت می‌خواد سفارش بده، من هم وقتی داری می‌خوری باهات همراهی می‌کنم. من که نمی‌تونم به خاطر اینکه تو می‌خوای اشتها رو زیاد کنم.»

«خیلی خب، خیلی خب.» لین گردنش را دراز کرد و توجه پیشخدمت را جلب کرد. چند لحظه بعد، ساندویچ مرغ همراه با یک لیوان شیر برای فرنی، و حلزون، پای قورباغه و سالاد برای خودش سفارش داده بود. وقتی پیشخدمت رفت، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «راستی قراره یک و ربع، یک و نیم، در تن بریج باشیم. دیرتر نمی‌شه. به ولی گفتم احتمالاً یه سری بهشون می‌زنیم، یه مشروبی می‌خوریم و بعدش شاید همه با هم با ماشین اون بریم ورزشگاه. اشکالی نداره؟ از ولی خوشت می‌آد.»

«حتی نمی‌دونم کی هست.»

«تورو خدا، حدود بیست دفعه‌ای دیده‌ایش. ولی کمپبل. یا مسیح. از اونهاییه که اگه یه بار ببینیشون برای -»

«آها، یادم اومد... گوش کن، به خاطر اینکه نمی‌تونم بعضیها رو بلافاصله به خاطر بیارم از من بدت نیاد. مخصوصاً وقتی که همه شون شکل هم اند، و مثل همدیگه حرف می‌زنند و لباس می‌پوشند و رفتار می‌کنند.» ادامه نداد. به نظرش آمد دارد بهانه جویی می‌کند و غر می‌زند، و موجی از انزجار را در درونش حس کرد که بلافاصله باعث شد پیشانی‌اش دوباره شروع کند به عرق کردن. ولی بر خلاف میلش، صدایش دوباره بلند شد. «اصلاً نمی‌خوام بگم اون به طور خاص آدم وحشتناکیه و از این حرفها. چهار سال آژگاره که هر جا می‌رم ولی کمپبل رو می‌بینم. می‌دونم کی می‌خوان جذاب بشن، می‌دونم کی می‌خوان یه سری مزخرفات دل به هم زن درباره دختری که تو خوابگاهمونه بگن، می‌دونم کی می‌خوان پیرسن تابستون رو چیکار کرده ام، می‌دونم کی می‌خوان یه صدلی وردارن و بر عکس روش بشینن و شروع کنن با یه لحن خیلی خونسرد لاف زدن، یا با یه لحن خیلی خونسرد و بی‌اعتنا پشت سر همه حرف زدن. یه قانون نوشته هست که آدمهای توی یه چارچوب اجتماعی یا مالی خاص می‌تونن هر چی دلشون می‌خواد پشت سراین و اون حرف بزنند، به این شرط که به محض اینکه اسم طرف رو بردند یه چیز واقعاً تحقیر آمیز درباره اش بگن - اینکه طرف حرومزاده است، یا حشریه، یا دم به دقیقه مواد مصرف می‌کنه، یا هر چیز بد دیگه‌ای.» دوباره حرفش را قطع کرد. یک لحظه ساکت ماند، زیرسیگاری را با انگشتهایش می‌چرخاند و مراقب بود که نگاهش را بالا نیاورد و واکنش لین را نبیند. گفت: «بخشید. منظورم خود ولی کمپبل نیست. فقط واسه این بهش گیر دادم که اسمش رو بردی. و به خاطر اینکه عین آمدهایی به نظر می‌آد که تابستون رو رفته ان ایتالیایی، جایی.»

لین اعلام کرد «برای اطلاعات، اون تابستون گذشته فرانسه بود.» به سرعت اضافه کرد «می‌دونم منظورت چیه، ولی داری خیلی

«-

فرنی با بی‌حوصلگی گفت: «خیله خب، فرانسه.» یک سیگار از پاکت روی میز بیرون کشید. «منظورم خود ولی که نیست. می‌تونست یه دختر باشه. منظورم اینه که اگه اون دختر بود - مثلاً یکی از دخترهای خوابگاه من - تمام تابستون با یه گروه آماتور منظره نقاشی کرده بود، یا تو ولز دوچرخه سواری کرده بود. یا یه آپارتمان تو نیویورک گرفته بود و برای یه مجله یا یه شرکت تبلیغتی کار کرده بود. منظورم اینه که همه آدمها این جوریند. همه کارهایی که همه می‌کنند - نمی‌دونم - لزوماً اشتباه، یا حتی مبتذل یا احمقانه نیست. ولی خیلی کوچیک و بی‌معنی، و افسرده کننده است. و بدترین قسمتش اینجاست که اگه بوهیمی چیزی بشی، درست به اندازه بقیه شون هم‌رنگ جماعت شده‌ای، فقط به یه روش دیگه.» ساکت شد. تکانی به سرش داد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. یک لحظه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت - بیشتر به نظر می‌رسید، نه اینکه بخواهد بفهمد عرق کرده

یا نه، بلکه انگار که بزرگتر خودش باشد و بخواهد ببیند که تب دارد یا نه. گفت: «احساس خیلی مسخره‌ای دارم. فکر کنم دارم دیوانه می‌شم. شاید همین حالایش هم دیوانه‌ام.»

لین داشت با نگرانی واقعی به اون نگاه می‌کرد - بیشتر نگرانی تا کنجکاوی. گفت: «بدجوری رنگت پریده. رنگت واقعاً پریده. حواست هست؟»

فرنی سرش را تکان داد. «حالم خوبه. یک دقیقه‌ای حالم خوب می‌شه.» پیشخدمت که با سفارش‌هایشان آمد جلو، سرش را بلند کرد. «حلزون‌ها چقدر خوشگلند.» سیگارش را بین لب‌هایش گذاشته بود، ولی سیگار خاموش شده بود. پرسید «کبریت رو چیکارش کردی؟»

لین وقتی سیگارش را برایش روشن کرد که پیشخدمت رفته بود. گفت: «خیلی سیگار می‌کشی.» چنگال کوچک را از کنار بشقاب حلزونش برداشت، ولی قبل از اینکه شروع کند، دوباره به فرنی نگاه کرد. «من برات نگرانم. جدی می‌گم. این دو هفته‌ای چه بلایی سرت اومده؟»

فرنی به او نگاه کرد، و همزمان هم شانه بالا انداخت و هم سرش را تکان داد. گفت: «هیچی، مطلقاً هیچی. بخور. حلزونت رو بخور. سرد بشه از دهن می‌افته.»

«خودت بخور.»

فرنی با سر تأیید کرد و به ساندویچ مرغش نگاه کرد. موج ضعیفی از دل به هم خوردگی حس کرد، و بلافاصله نگاهش را بلند کرد و به سیگارش پک زد.

لین در حالی که حواسش به حلزون‌ها بود پرسید «نمایش چطوره؟»

«نمی‌دونم. توش نیستم. ولش کردم.»

لین سرش را بلند کرد. «اومدی بیرون؟ فکر می‌کردم خیلی عاشق نقشت هستی. چی شد؟ دادنش به یکی دیگه؟»

«نه، به کسی ندادن. همه اش تقصیر خودم بود. حال آدم به هم می‌خوره. وای، حال آدم به هم می‌خوره.»

«خب، پس چی شد؟ دانشکده رو که کلاً ول نکردی، ها؟»

فرنی با سر تأیید کرد و یک جرعه از شیرش خورد.

لین صبر کرد تا لقمه اش را بچود و قورت بدهد، بعد گفت: «تو رو خدا برای چی؟ فکر می‌کردم اون تئاتر لعنتی عشقته. تقریباً

تنها چیزی بود که می‌شنیدم تو -»

فرنی گفت: «ولش کردم، همین. داشت خجالت می‌داد. داشتم حس می‌کردم یه خود شیفته کوچولوی حال به هم زنم.» فکر کرد. «نمی‌دونم. یه جورهایی به نظرم خیلی بد سلیقگی اومد که بخوای در درجه اول بازیگر باشی. منظورم ایگوست. همیشه وقتی توی نمایش بودم از خودم بدم می‌اومد که باید بعد از اینکه نمایش تموم شد برم پشت صحنه. تمام ایگوهایی که این طرف و اون طرف سرگردان بودند و به طرز وحشتناکی احساس خیرخواهی و صمیمیت می‌کردن. بوسیدن همه و خراب کردن آرایششون، بعدش هم وقتی دوستهات میان پشت صحنه که ببینندت، باید سعی کنی رفتارت کاملاً طبیعی و دوستانه باشه. واقعاً از خودم بدم می‌اومد... و بدترین قسمتش اون بود که معمولاً یه جورهایی از نمایشهایی که توشون بودم خجالت می‌کشیدم. مخصوصاً تو جشنواره تابستانی.» به لین نگاه کرد. «و من نقشهای خوبی داشتم، پس اون جوری نگاهم نکن. موضوع این نبود. موضوع این بود که اگه به عنوان مثال، یکی که بهش احترام می‌داشتم - مثلاً یکی از برادرهام - می‌اومد و چند خط از نقشهایی که باید می‌گفتم می‌شنید، خجالت می‌کشیدم. به بعضی آدمهای خاص نامه می‌نوشتم و می‌گفتم نیان.» باز فکر کرد. «به استثنای پیچین تو پلی بوی، تابستون گذشته. منظورم اینه که واقعاً نمایش خوبی می‌شد، فقط اون احمقی که نقش پلی بوی رو بازی می‌کرد همه اش رو خراب کرد. خیلی احساساتی بود، وای خدایا، خیلی احساساتی بود!»

لین حلزونهایش را تمام کرده بود. فکوره بدون هیچ واکنش نشسته بود. گفت: «نقدهای محشری درباره او نوشتن. اگه یادت

بیاد، خودت نقدها رو برام فرستادی.»

فرنی آه کشید. «خیله خب. باشه لین.»

«نه، می خوام بگم نیم ساعته که داری طوری حرف می زنی انگار تو این دنیا تو تنها کسی هستی که احساس داری، که قدرت نقد کردن داری. می خوام بگم اگه چند تا از بهترین منتقدها فکر کرده ان بازی این بابا محشر بوده، شاید واقعاً بوده، شاید تو داری اشتباه می کنی. اصلاً این مسأله به ذهنت رسیده؟ می دونی چیه، تو اون قدر کارت درست نشده که -»

فرنی گفت: «بازیش نسبت به کسی محشر بود که فقط استعداد داشته باشه. اگر کسی بخواد پلی بوی رو درست بازی کنه باید نابغه باشه. باید باشه، همین، تقصیر من که نیست.» پشتش را کمی به عقب خم کرد، دهانش کمی باز بود. دستش را بالای سرش گذاشت. «خیلی احساس مریضی و گیجی می کنم، نمی دونم چه ام شده.»

«تو فکر می کنی خودت نابغه ای؟»

فرنی دستش را از روی سرش برداشت. «وای، لین، خواهش می کنم این کار رو با من نکن.»

«من هیچ -»

فرنی گفت: «فقط می دونم دارم عقلم رو از دست می دم. حالم داره از ایگو به هم می خوره، ایگو، ایگو. ایگوی خودم و هر کس دیگه. حالم از هر کسی که می خواد به جایی برسه، هر کسی که می خواد یه کار متفاوت انجام بده یا آدم جالبی باشه به هم می خوره. چندش آورده، هست، هست. برام اهمیتی نداره بقیه چی بگن.»

لین ابروهایش را بالا برد و تکیه داد تا منظورش را بهتر بیان کند. با آرامی سنجیده ای پرسید: «مطمئننی از رقابت نمی ترسی؟ من خیلی درباره این چیزها نمی دونم، ولی حاضرم شرط ببندم یه روانکاو خوب - منظورم یه روانکاو واقعاً ماهره - احتمالاً این نظر رو -»

«من از رقابت نمی ترسم. قضیه درست بر عکسه. متوجه نیستی؟ من از این می ترسم که بخوام رقابت کنم، این چیزیه که من رو می ترسونه. واسه اینه که دانشکده تئاتر رو ول کردم. همین که به طرز وحشتناکی طوری تربیت شده ام که ارزشهای همه رو قبول

کنم و این که تشویق شدن رو دوست دارم و دوست دارم مردم با حرارت درباره ام حرف بزنند، دلیل نمی‌شه این کار درست باشه. ازش خجالت می‌کشم، حالم رو به هم می‌زنه. حالم از این که شجاعتش رو ندارم که یه هیچ کس مطلق بشم به هم می‌خوره. حالم از خودم یا هر کس دیگه‌ای که بخواد یه جور ی جلب توجه کنه به هم می‌خوره.» مکث کرد و یکدفعه لیوان شیرش را برداشت و به دهانش برد. وقتی که لیوان را پایین می‌گذاشت گفت: «می‌دونستم این یکی جدیده. دندونهام هم بازی در آورده ان. دارن به هم می‌خورند. پریروز نزدیک بود یه لیوان رو گاز بزنم و بشکنم. شاید به کلی دیوانه شده ام و خودم نمی‌دونم. پیشخدمت آمد جلو و پای قورباغه و سالاد لین را جلوش گذاشت، و فرنی به او نگاه کرد. در مقابل، او هم به ساندویچ مرغ دست نخورده فرنی نگاه کرد. پرسید آیا خانم جوان احتمالاً میل دارند سفارششان را عوض کنند. فرنی از او تشکر کرد و گفت: نه. گفت: «فقط خیلی یواش غذا می‌خورم.» به نظر رسید پیشخدمت، که مرد جوانی نبود، یک لحظه به رنگ‌پریدگی و پیشانی نمناک او نگاه کرد، بعد تعظیم کرد و رفت.

لین یکدفعه گفت: «این رو می‌خوای؟» یک دستمال تاشده سفید به طرفش دراز کرده بود. لحنش، بر خلاف تلاش لجوجانه‌ای که برای بی احساس کردن آن کرده بود، دلسوزانه و مهربان بود.

«برای چی؟ لازمه؟»

«عرق کرده‌ای. یعنی عرق نکرده‌ای، ولی پیشانیت یک کم خیس شده.»

«واقعاً؟ چه وحشتناک. ببخشید...» فرنی کیفش را تا سطح میز بالا آورد، بازش کرد، و شروع کرد به گشتن در آن. «یه جایی یه کم کلینکس داشتم.»

«تو رو خدا، خب دستمال من رو بگیر، چه فرقی می‌کنه؟»

فرنی گفت: «نه، من اون دستمال رو دوست دارم و نمی‌خوام عرقیش کنم.» کیفش از آن کیف‌های شلوغ بود. برای اینکه بهتر ببیند، مقداری از وسایل را در آورد و گذاشتشان روی میز، درست سمت چپ ساندویچ که به آن لب زده بود. گفت: «اینجاست.» یک‌اینه جمع و جور در آورد و خیلی سریع و ملایم با کلینکس پیشانیش را خشک کرد. «خدایا، شبیه روح شده ام. چی جوری می‌تونم تحملم کنی؟»

لین پرسید «این کتابه چیه؟»

فرنی به معنای واقعی کلمه تکان خورد. روی میز به توده کوچک در هم ریخته اثاث کیفش نگاه کرد. گفت: «کدوم کتاب؟ این رو می‌گی؟» کتاب جلد پارچه‌ای کوچک را برداشت و دوباره توی کیفش گذاشت. «یه چیزیه همین جوری آورده ام توی قطار نگاهش بهش بندازم.»

«بذار یه نگاهش بندازیم. چی هست؟»

به نظر نمی‌رسید فرنی شنیده باشد. دوباره جعبه توالش را باز کرد و نگاه سریعی در آینه انداخت. گفت: «وای خدا.» همه چیز را جمع کرد - جعبه توال، کیف پول، صورتحساب خشکشویی، مسواک، یک قوطی آسپرین، و یک نی همزن آب طلا - و دوباره توی کیفش برگرداند. گفت: «نمی‌دونم چرا این نی همزن طلا رو با خودم این ور و اون ور می‌برم. وقتی سال دوم بودم یه پسره لوس واسه تولدم بهم دادش. فکر می‌کرد هدیه خیلی قشنگ و منحصر به فردیه، وقتی بسته رو باز می‌کردم به صورتم نگاه می‌کرد. خیلی سعی کردم بندازمش دور ولی خیلی ساده، نمی‌تونم. تا تو قبر هم با خودم می‌برمش.» کمی فکر کرد. «همه اش نیشش رو باز می‌کرد و می‌گفت: اگه همیشه همراهم باشه شانس می‌آرم.»

لین خوردن خوراک پای قورباغه را شروع کرده بود. پرسید «حالا کتابه چی بود؟ یا شاید رازی، چیزیه؟»

فرنی گفت: «کتاب کوچولوی توی کیفم؟» او را تماشا کرد که چطور یک جفت پای قورباغه را از یکدیگر جدا کرد. بعد یک سیگار از بسته روی میز برداشت و خودش آنرا روشن کرد. گفت: «اه، نمی‌دونم، یه چیزیه به اسم "راه یک زائر"». چند لحظه خوردن لین را تماشا کرد. «از کتابخونه گرفتمش. این یارو که کلیات دین رو درس می‌ده - که این ترم گرفته ام - معرفی‌ش کرد.» به سیگارش یک زد. «چند هفته‌ای هست که گرفته امش. همه اش یادم می‌ره پسش بدم.»

«نوشته کیه؟»

فرنی با بی قیدی گفت: «نمی‌دونم. ظاهراً به رعیت روس.» همینطور داشت لین را نگاه می‌کرد که چطور پاهای قورباغه را می‌خورد. «هیچ جا اسمش رو نمی‌گه. تمام مدتی که داستان رو تعریف می‌کنه اسمش رو نمی‌دونی. فقط می‌گه رعیت و سی و سه سالشه و یک دستش فلجه. همه اش تو قرن نوزدهمه.»

لین تازه توجهش را از پاهای قورباغه به سالاد معطوف کرده بود. گفت: «به درد می‌خوره؟ درباره چی هست؟»

«نمی‌دونم. یه جور عجیب و غریبه. منظورم اینه که در درجه اول یه کتاب مذهبییه. فکر کنم از یه نظر بشه گفت: متحجرانه است، ولی از یه نظر هم نه. منظورم اینه که این جوری شروع می‌شه که این رعیت - زائر - می‌خواد بدون توی انجیل اون جایی که می‌گه باید یکسره دعا کنید معنی‌اش چیه. می‌دونی که بدون وقفه. توی تسالونیکیان یا همچین جاییه. بنابراین شروع می‌کنه همه روسیه رو گشتن دنبال کسی که بتونه بهش بگه چطور باید بی وقفه دعا کرد. و اگه این کار شدنی باشه چی باید گفت:» به نظر می‌رسید فرنی حسابی مجذوب روش لین در جدا کردن پاهای قورباغه از یکدیگر شده. در طول مدت حرف زدن چشم‌هایش روی بشقاب او ثابت مانده بود. «تمام چیزی که با خودش برمی‌داره یه کوله پشتیه پر از نون و نمک. بعد به یه کسی برمی‌خوره که بهش می‌گن استارتس - یه جور شخصیت مذهبی واقعاً عالی مقام - و استارتس درباره یک کتاب به اسم فیلوکالیا باهاش صحبت می‌کنه، که ظاهراً یه گروه از راهبهای خیلی عالیرتبه نوشته‌اش که یک جورهایی این روش واقعاً باور نکردنی دعا کردن رو تبلیغ می‌کرده‌ان.»

لین به یک جفت پای قورباغه گفت: «ادامه بده.»

«به هر حال، به این ترتیب زائر یاد می‌گیره چطور به روشی که این شخصیت‌های خیلی عرفانی می‌گن نیایش کنه. یعنی این قدر تمرین می‌کنه که به حد کمال می‌رسه و این حرفها. بعد به گشتن روسیه ادامه می‌ده، انواع آدمهای واقعاً محشر رو می‌بینه و بهشون یاد می‌ده چطور به این روش عجیب دعا کنند. همه کتاب تقریباً همینه.»

لی نگفت: «دلم نمی‌خواد این رو بگم، ولی بقیه روز رو بوی گند سیر می‌دم.»

فرنی گفت: «توی یکی از سفرهاش با یه زن و شوهر آشنا می‌شه که من از همه شخصیت‌های دیگه‌ای که تا به حال تو کتابها خونده‌ام بیشتر دوستشون دارم. داره یه جایی خارج شهر، کوله به پشت، توی یه راهی می‌ره که دو تا بچه کوچولوی فسقلی

می‌دوند دنبالش و داد می‌زنند "آقا گداهه! آقا گداهه! باید بیایی خونه پیش مامی. اون گداها رو دوست داره." بعدش با بچه‌ها می‌ره خونه‌شون و یه آدم واقعاً دوست داشتنی، مادر بچه‌ها، با عجله از خونه می‌آد بیرون و اصرار می‌کنه واسه در آوردن چکمه‌های کهنه کثیفش کمکش کنه و یه فنچون چای بهش بده. بعد پدر میاد خونه و ظاهراً اون هم گداها و زائرها رو دوست داره و همه شون می‌شینن شام بخورن. سر شام، زائر می‌خواد بدوننه خانم‌هایی که سر میز شام نشسته‌اند کی هستن، و شوهره بهش می‌گه اونها همه شون خدمتکارند، ولی همیشه همراه اون و زنش غذا می‌خورند، چون خواهرهای دینی اونها هستنند.» فرنی ناگهان، خجالتزده، در صندلیش کمی صافتر نشست. «منظورم اینه که خیلی خوشم اومد که زائر خواست بدوننه اون خانم‌ها کی هستنند.» تماشا کرد که لین چطور روی یک تکه نان کره می‌مالد. «به هر حال، بعدش زائر شب رو اونجا می‌مونه و اون و شوهره تا دیر وقت می‌شینن و درباره‌این روش دعا کردن بدون وقفه صحبت می‌کنن. زائر بهش یاد می‌ده چطوری این کار رو بکنه. بعد، صبحش اونجا رو ترک می‌کنه و دنبال ماجراهای بیشتری می‌ره. به همه جور آدمی می‌خوره – یعنی همه کتاب واقعاً همینه – و به همشون می‌گه چطور به این روش مخصوص دعا کنند.»

لین با سر تأیید کرد. چنگالش را به طرف ظرف سالاد برد. «خدایا، امیدوارم تو آخر هفته یه وقتی پیدا بشه که بتونی یه نگاهی به اون مقاله لعنتی که درباره اش بهت گفتم بندازی. نمی‌دونم. شاید هیچ بلایی سرش نیارم – یعنی سعی نکنم چاپش کنم و از این قضایا – ولی دلم می‌خواد تا اینجایی یه نگاهی بهش بندازی.»

فرنی گفت: «خیلی دوست دارم.» او را نگاه کرد که به یک تکه نان دیگر کره مالید. یکدفعه گفت: «شاید از این کتابه خوشت بیاد. منظورم اینه که خیلی ساده است.»

«جالب به نظر می‌آد. تو کره ات رو نمی‌خوای، نه؟»

«نه، برش دار. نمی‌تونم بهت قرضش بدم، چون همین الانش هم از تاریخ تحویلش گذشته، ولی احتمالاً می‌تونم اینجا از کتابخونه بگیریش. مطمئنم که می‌تونم.»

لین ناگهان گفت: «به اون ساندویچ لعنتی ات دست هم نزدی. حواست هست؟»

فرنی طوری به بشقابش نگاه کرد که انگار همین الان آنرا جلوی‌ش گذاشته‌اند. گفت: «تا یه دقیقه دیگه ترتیبش رو می‌دم.» چند لحظه همانطور بی‌حرکت نشست، در دست چپش سیگارش بود، که آنرا نمی‌کشید و دست راستش را محکم دور پایه‌ی لیوان شیرش گرفته بود. پرسید: «می‌خوای بشنوی اون روش دعا کردن که استارتش به زائر گفت: چه جوری بود؟ از یه نظرهایی می‌تونه واقعاً جالب باشه.»

لین رفت سراغ آخرین جفت پاهای قورباغه اش. با سر تأیید کرد. گفت: «حتماً، حتماً.»

«خب، همونطور که گفتیم، زائر - همون رعیت ساده - اصولاً سفر مذهبی‌ش رو برای این شروع می‌کنه که بفهمه تو انجیل اونجایی که می‌گه باید بدون وقفه نیایش کرد منظورش چیه. بعد به اون استارتس بر می‌خوره - همون شخصیب مذهبی خیلی عالیمقامی که گفتیم، همونی که سالها فیلوکالیا رو می‌خونده.» فرنی یکدفعه حرفش را ناتمام گذاشت تا کمی فکر کند، و حرفهایش را مرتب کند. «خب، استارتس قبل از همه دعای عیسی رو به اون یاد می‌ده. "سرورم عیس مسیح، بر من رحمت فرست." یعنی این همون دعاهه است. و براش توضیح می‌ده که اینها بهترین کلمات برای گفته شدن توی یک دعا هستنند. به خصوص کلمه‌ی رحمت، چون کلمه‌ی واقعاً حیرت‌انگیزی به و می‌تونه خیلی معنیها داشته باشه. یعنی لازم نیست حتماً معنی رحمت بده.» فرنی دوباره مکث کرد تا فکر کند. حالا چشمش به بشقاب لین نبود و داشت از روی شانه‌ی او نگاه می‌کرد. ادامه داد «به هر حال، استارتس به زائر می‌گه اگه اون دعا رو هم‌اش پشت سر هم تکرار کنه - اولش باید فقط با لبهاش بگیش - بعدش یکدفعه یه اتفاقی می‌افته، دعا خودش فعال می‌شه. بعد از مدتی یه اتفاقی می‌افته. نمی‌دونم چی، ولی یه اتفاقی می‌افته، و کلمات با ضربان قلب شخص هماهنگ می‌شن. و بعدش عملاً شخص همیشه داره دعا می‌کنه، که تأثیر واقعاً عظیم و عرفانی روی دید کلی آدم داره. می‌خوام بگم بگی نگی لب مطلب همینه. یعنی این کار رو واسه این می‌کنی که تمام دید کلیت رو تطهیر کنی و به یه درک کاملاً جدید از مفهوم هر چیزی برسی.»

لین غذایش را تمام کرده بود. حالا که فرنی دوباره مکث کرده بود، تکیه داده بود و یک سیگار روشن کرده بود و صورت او را تماشا می‌کرد. فرنی هنوز داشت با حواس پرتی به جلوی رویش، آن طرف شانه‌ی او نگاه می‌کرد، و به نظر می‌رسید به زحمت متوجه وجود اوست.

«ولی قضیه‌ی اینه که، قسمت محشر قضیه‌ی اینه که وقتی شروع می‌کنی به انجام دادن این کار حتی لازم نیست به کاری که داری می‌کنی اعتقاد داشته باشی. منظورم اینه که حتی اگه حسابی از کل قضیه شرمنده باشی، باز هم کوچکتترین اشکالی نداره.»

منظورم اینه که به هیچ کسی یا هیچ چیزی اهانت نکرده‌ای. یعنی، اولش که شروع می‌کنی هیچ کی ازت نمی‌خواد به کوچکتین چیزی اعتقاد داشته باشی. استارتس می‌گه حتی لازم نیست درباره چیزی که داری می‌گی فکر کنی. اولش تنها چیزی که مهمه کمیتته. بعدش، بعدها، کمیت خودش تبدیل به کیفیت می‌شه. با قدرت خودش. اون می‌گه هر کدوم از اسمهای خدا – هر اسمی – این قدرت عجیب و غریب و خودکار رو برای خودش داره. و بعد از اینکه به جورهایی راهش می‌اندازی خودش ادامه می‌ده.»

لین تقریباً توی صندلیش قوز کرده بود، سیگار می‌کشید، چشمهایش را تنگ کرده بود و با دقت صورت فرنی را زیر نظر گرفته بود. رنگ صورت فرنی پریده بود، ولی از زمانی که دو تایی وارد سیکلرز شده بودند، وقتهایی بود که رنگش از این هم پریده تر باشد.

فرنی گفت: «در واقع، کاملاً منطقی به نظر می‌آد. چون تو فرقه نمبوتسوی بودیسم، مردم همه اش پشت سر هم می‌گن "نامو امیدو بوتسو" – که معنیش می‌شه «ستایش از آن بوداست» یا به هیچو چیزی – و همون اتفاق می‌افته. دقیقاً همون –»

لین حرفش را قطع کرد. «یواش. آروم باش. اولاً، مواظب باش انگشتات نسوزن.»

فرنی کوتاهترین نگاهی را که می‌توانست به دست چپش انداخت و ته سیگارش را که هنوز داشت می‌سوخت در زیر سیگاری انداخت. «همین اتفاق توی ابر ناآگاهی هم می‌افته. فقط با کلمه خدا. یعنی فقط با تکرار کردن کلمه خدا.» مستقیماً به صورت لین نگاه کرد، کاری که در چند دقیقه گذشته نکرده بود. «می‌خوام بگم قضیه اینه که واقعاً، تو تمام زندگیت چیزی شنیده بودی که به جورهایی اینقدر جذاب باشه؟ می‌خوام بگم نمی‌شه گفت: همه‌اش تصادف محضه و به خاطر همین هم بی‌خیالش شد – همینه که اینقدر برای من جذابه. حداقل، همینه که اینقدر وحشتناک –» حرفش را برید. لین داشت با بی‌قراری توی صندلیش جا به جا می‌شد، و حالتی در چهره اش بود – حالتی که بیشتر به ابروهای بالا رفته اش مربوط می‌شد – که فرنی خیلی خوب می‌شناختش. پرسید «چی شده؟»

«تو واقعاً این مزخرفها رو قبول داری، ها؟»

فرنی دستش را به طرف پاکت سیگار دراز کرد و یک دانه بیرون آورد. گفت: «من نگفتم قبول دارم یا قبول ندارم» و با نگاه تمام میز را دنبال قوطی کبریت گشت. «گفتم جذابه.» اجازه داد لین سیگارش را روشن کند. در حالی که دود را بیرون می‌داد گفت:

«فکر می‌کنم این تصادف خیلی خیلی عجیبیه، که همه اش همین توصیه رو می‌شنوی - منظورم اینه که همه این شخصیت‌های مذهبی واقعاً عالیمقام و مطلقاً راستگو همه‌اش می‌گن اگه دائم اسم خدا رو تکرار کنی، یه اتفاقی می‌افته. حتی تو هند، تو هند، می‌گن روی ام که در واقع همون معنی رو می‌ده، تمرکز کن، و قراره نتیجه دقیقاً همون باشه. بنابراین می‌خوام بگم نمی‌شه همینطوری با منطق درش کرد بدون اینکه -»

لین به تندی گفت: «نتیجه چیه؟»

«چی؟»

«منظورم اینه اون نتیجه‌ای که قراره آدم بهش برسه چی هست؟ همه این هماهنگ کردنها و ورد خوندها. تپش قلب بگیره؟ نمی‌دونم می‌دونی یا نه، ولی تو، هر کسی می‌تونه واسه خودش کلی -»

«می‌تونه خدا رو ببینه. یه اتفاقی تو یه قسمت کاملاً غیر مادی قلب آدم می‌افته - اونجا که هندوها می‌گن اگه یه دینی داشته باشی، آتمان فرود می‌آد - و خدا رومی‌بینه، همین.» خجالت‌زده خاکستر سیگاراش را تکاند، ولی خاکستر توی زیر سیگاری نریخت. خاکستر را با انگشت‌هایش برداشت و توی جاسیگاری ریخت. «و از من نپرس خدا کیه یا چیه. منظورم اینه که حتی نمی‌دونم وجود داره یا نه. وقتی بچه بودم فکر می‌کردم -» حرفش را قطع کرد. پیشخدمت آمده بود تا ظرفها را ببرد و دوباره منوها رو روی میز بگذارد.

لین پرسید «دسر می‌خوای، یا قهوه؟»

فرنی گفت: «فکر کنم بهتره فقط شیرم رو تموم کنم. ولی تو بخور.» پیشخدمت همین الان بشقابش را با ساندویچ مرغی که به آن دست زده بود برداشته بود. جرأت نکرد به او نگاه کند.

لین به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «خدا یا. وقت نداریم. اگه به موقع به بازی برسیم شانس آورده‌ایم.» به پیشخدمت نگاه کرد. «فقط یک قهوه برای من، لطفاً.» رفتن پیشخدمت را تماشا کرد، به جلو خم شد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، کاملاً راحت، با شکم پر، و قهوه‌ای که ممکن بود هر لحظه برسد، گفت: «خب، ولی به هر حال جالبه. تمام اون مزخرفها... فکر نمی‌کنم کوچکترین

جایی به روانشناسی حتی خیلی خیلی مقدماتی داده باشی. منظورم اینه که فکر می‌کنم همه اون تجربه‌های مذهبی یه پس زمینه روانی خیلی واضح دارن - می‌دونی که منظورم چیه... به هر حال جالبه. منظورم اینه که نمی‌شه این مطلب رو انکار کرد.» به فرنی نگاه کرد و به او لبخند زد. «به هر حال. تا یادم نرفته. دوستت دارم. مثل اینکه بالاخره وقت شد بهت بگم.»

فرنی گفت: «لین، می‌شه یه بار دیگه یک ثانیه من رو ببخشی؟» قبل از اینکه سؤال کاملاً ادا شود بلند شده بود.

لین هم، به آرامی، در حالی که به او نگاه می‌کرد، بلند شد. گفت: «حالت خوبه؟ دوباره حالت بد شده، نه؟»

«فقط گیجم. همین الان برمی‌گردم.»

به چابکی از میان سالن گذشت، از همان مسیری رفت که پیشتر رفته بود. ولی کاملاً ناگهانی کنار بار کوکتیل کوچک در انتهای سالن ایستاد. مسؤل بار، که داشت یک گیلان شری را خشک می‌کرد، به او نگاه کرد. فرنی دست راستش را روی بار گذاشت، بعد سرش را پایین آورد - خمش کرد - و دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت، طوری که فقط نوک انگشتانش آنرا لمس کردند. یک کم لرزید، بعد از حال رفت و روی زمین افتاد پنج دقیقه‌ای طول کشید تا فرنی کاملاً به هوش بیاید. روی یک مبل در دفتر مدیر رستوران بود و لین کنارش نشسته بود. رنگ صورت خودش، که با نگرانی بالای صورت فرنی معلق بود، حالا تا حد قابل ملاحظه‌ای پریده بود.

گفت: «حالت چطوره؟ بهتر شده‌ای؟» طوری حرف می‌زد انگار که در بیمارستان باشند.

فرنی با سر تأیید کرد. یک لحظه چشمهایش را به خاطر لامپ بالای سرش بست، بعد دوباره بازشان کرد. گفت: «باید بیرسم

"من کجا هستم؟" "من کجا هستم؟»

لین خندید. «تو دفتر مدیر رستوران. همه رفته اند دنبال جوهر آمونیاک و دکتر و اینها واسه تو. ظاهراً آمونیاکشون تموم شده.

چطوری؟ راستش رو بگو.»

«خوبم. احمقانه است، ولی خوبم. واقعاً غش کردم؟»

لی‌نگفت: «چه جور هم. حسابی کله پا شدی.» دست فرنی را در دست گرفت «حالا فکر می‌کنی چت شده؟ منظورم اینه که هفته قبل که تلفنی باهات صحبت می‌کردم به نظر خیلی - می‌دونی که - خیلی سر حال به نظر می‌رسیدی. صبحانه نخورده‌ای، ها؟»

فرنی شانه بالا انداخت. چشمانش در اتاق این طرف و آن طرف می‌گشت. گفت: «واقعاً خجالت آورده. کسی مجبور شد من رو تا اینجا حمل کنه؟»

«مسؤل بار و من. یه جورهایی تا اینجا کشوندیمت. حسابی من رو ترسوندی، شوخی نمی‌کنم.»

فرنی متفکرانه، بدون پلک زدن، به سقف خیره شد، دستش در دست لین بود. بعد چرخید و با دست آزادش حرکتی کرد انگار که دارد میچ آستین لین را عقب می‌دهد. پرسید «ساعت چنده؟»

لی‌نگفت: «فکرش رو نکن، عجله نداریم.»

«تو می‌خواستی بری به اون کوکتیل پارتیه.»

«گور باباش.»

فرنی پرسید «برای بازی هم خیلی دیر شده؟»

لی‌نگفت: «گوش کن، گفتم گور باباش. تو برمی‌گردی اتاقت توی - کجا بود - بلو شاترز و یه کم استراحت می‌کنی، این چیزیه که مهمه.» یک کم به فرنی نزدیکتر نشست و خم شد و او را بوسید، خیلی کوتاه. سرش را برگرداند رو به در، بعد دوباره به فرنی، نگاه کرد. «امروز بعد از ظهر رو فقط باید استراحت کنی. این تنها کاریه که باید بکنی.» چند لحظه بازوی فرنی را نوازش کرد. «بعدش شاید بعد از یه مدتی، اگه به اندازه کافی استراحت کرده باشی، بتونم یه جوری خودم رو برسونم بالا. فکر کنم اونجا یه پله اضطراری باشه. می‌تونم پیداش کنم.»

فرنی هیچ چیز نگفت. به سقف نگاه کرد.

لی نگفت: «می‌دونی چند وقت شده؟ اون شب جمعه کی بود؟ نزدیک اوایل ماه قبل بود، نه؟» سرش را تکان داد. «هیچ خوب نیست. فاصله بین دو دفعه مشروب خوردنت خیلی زیاد بود، ساده بگم.» نگاهش را پایین آورد و با دقت بیشتری به فرنی نگاه کرد. «واقعاً حالت بهتره؟»

فرنی با سر تأیید کرد. سرش را به طرف او چرخاند. «خیلی تشنمه، فقط همین. فکر می‌کنی بشه یه کم آب بخورم؟ خیلی تو زحمت می‌افتی؟»

«نه بابا! حالت خوبه یه لحظه تنهات بذارم؟ می‌دونی تو فکر چی هستم؟»

فرنی در پاسخ سؤال دوم سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«یکی رو می‌فرستم برات آب بیاره. بعدش می‌رم پیش سرپیشخدمت و می‌گم جوهر آمونیاک لازم نداریم - و در ضمن، حساب هم می‌کنم. بعد یه تاکسی می‌گیرم و بهش می‌گم منتظر باشه، که مجبور نشیم دنبال ماشین بگردیم. ممکنه یه چند دقیقه‌ای طول بکشه، چون بیشترشون این طرف و اون طرف چرخ می‌زنند و دنبال اونهایی می‌گردند که می‌خوان برن بازی رو ببینن.»

دست فرنی را رها کرد و بلند شد. گفت: «خوبه؟»

«خوبه.»

«پس، زود برمی‌گردم. تکون نخور.» از اتاق خارج شد.

فرنی، تنها، کاملاً بی حرکت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. لبه‌ایش تکان خوردند، کلمات بی صدا را ادا کردند، و به حرکتشان ادامه دادند.

// MOJTABA //